

## یاشار نظر کرده ی امام ها شده بود

ننه ی یاشار ظهر به خانه شان برگشت و دید یاشار هنوز خوابیده. کلثوم از صبح تا حالا پیش زن بابای اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گندیده بود، برده بود انداخته بود جلو سگ های کوچه.

هوا گرم بود. یاشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روی پهلو ی چپش خوابیده بود و زانوانش را تا شکمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه کرد دید پارچه ی روی زخمش عوض شده، همان پارچه نیست که خودش بسته بود، یک تکه پارچه ی آبی ابریشمی بود. یاشار را تکان داد. یاشار چشم باز کرد و گفت: ننه، بگذار یک کمی بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کی این قدر تنبل شده ای؟ این پارچه ی آبی را از کجا آوردی زحمت را بستی؟

یاشار نگاه تندی به انگشت شستش کرد، همه چیز ناگهان یادش آمد. لحظه ای دودل ماند. ننه اش نشست بالای سرش، عرق پیشانی اش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتی پسر این پارچه ی تر و تمیز را از کجا آورده ای؟

یاشار گفت: خواب دیدم یک مرد نورانی آمد نشست پهلویم و به من گفت: پسر، می خواهی زحمت را خوب کنم؟ من گفتم: چرا نمی خواهی، آقا. آن مرد نورانی مرهمی از جیبش درآورد و زخم را دوباره بست و گفت: تا تو بیدار بشوی زحمت هم خوب خواهد شد...

یاشار لحظه ای ساکت شد و باز گفت: مرد مهربانی بود صورتش این قدر نورانی بود که نگو. وقتی زخم را بست، به من گفت: نگاه کن ببین آن چیست ایستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و دیدم چیزی نیست. اما وقتی به جلو هم نگاه کردم باز دیدم چیزی نیست. مرد رفته بود.

ننه ی یاشار با چنان حیرتی پسرش را نگاه می کرد و بی حرکت نشسته بود که یاشار اولش ترسید، بعد که ننه اش به حرف آمد فهمید که یخش خوب گرفته.  
 ننه اش گفت: گفתי صورتش هم نورانی بود؟  
 یاشار گفت: آره، ننه. عین همان که آن روز می گفתי یک وقتی بخواب ننه بزرگ آمده بود و پای چلاکش را خوب کرده بود. ببین زخم من هم دیگر درد نمی کند.  
 ننه ی یاشار گریه اش گرفت. از شوق و شادی گریه می کرد. پسرش را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و گفت: تو نظر کرده ی امام ها شده ای. از تو خوش شان آمده. اگر دده ات بداند!.. گفתי انگشتت دیگر درد نمی کند؟  
 یاشار گفت: عین این یکی انگشت هام شده. از فردا باز می توانم کار کنم.  
 آن وقت زخمش را باز کرد و برگ ها و مرهم گیاهی را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جای زخم سفید شده بود و هیچ چرک و کثافتی نداشت. زخم را دوباره بستند. یاشار پا شد لحاف و تشکش و متکایش را جمع کرد گذاشت به رخت چین و گفت: ننه، هوا دیگر گرم شده. امشب پشت بام می خوابم.  
 ننه اش بهت زده نگاهش می کرد. چیزی نگفت. یاشار گذاشت رفت به حیاط که دست و رویش را بشوید. کلثوم داشت توی اتاق دعا می خواند، شکر می گزارد. یاشار تازه یادش آمد که پرهای طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها**

**(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴